عکس: حسین سلماز زاده/ایران جمعه

پیش از انقلاب دو حزب فرمایشی درست شده بود: حزب «مردم» و حزب «ایران نوین». «توفیق» در مقابله با این دو حزب، حزب «خران» را پیشنهاد کرد که خیلی هم محبوب شد! یک کارت شناسایی هم داشت که سبزرنگ بود به رنگ علف و یونجه!

گفت وگویی صمیمی در حال و هوای خاطرات عمران صلاحی ـ شاعر و طنزنویس

نصرت رحمانی گفت:
پسر بدو کبریت بخر!

عمران صلاحی متولد اول اسفند ۱۳۲۵ در تهران است. به روایت شناسنامه، شصت سالی دارد اما حداکثر ۴۸ ساله به نظر می رسد. شوخ طبع است؛ و متواضع؛ و بسیار مؤدب. شاعر، طنزنویس، محقق و روزنامه نگار. آنقدر مشهور که می شود به عنوان یکی از آثار تاریخی تهران به نورپست ها نشانش داد! سه هفته طول می کشد تا او را پای میز مصاحبه ببینیم. ساکن تهران نیست. هفته ای دو بار به مؤسسه گل آقا می آید که یک روزش را به دلیل فرد و زوج شدن تردد ماشین ها، بدون ماشین می آید. آن یک روز هم که ماشین می آورد یک هفته اش تعطیل بود یک هفته اش نمی دانم چه! یک هفته اش هم آمد به دفتر ایران جمعه. یکشنبه بود و قرار ما بعد از ساعت ۵عصر که پایان طرح ترافیک بود. آمد ولی با این عذر خواهی که ساعت ۶عصر ناچار است برود چون «شخص عزیزی» منتظر است. مهرداد قاسمفر به عنوان یک شاعر - نه فقط به عنوان سردبیر ایران جمعه - از علاقه مندان شعر و طنز صلاحی بوده و هست. وقتی صلاحی آمد به دفتر ایران جمعه، آنها شروع کردند به حال و احوالپرسی و گرم صحبت شدن که منذ کر شدم: «وقت خیلی کم است؛ وقت خیلی کم بود پس خیلی از حرف ها را که قرار بود با او در میان بگذاریم به اصطلاح درز گرفتیم و مصاحبه را صرفاً و به ناچار به شکل گفت وشنودی دوستانه و کمی غیرمعمول بر گزار کردیم با قاسمفر، که بشود حداکثر استفاده را حداقل از وجوه طنز عمران - که از او جدا نشدنی است - برد، به نظرم بردیم!

یزدان سلحشور

■ **جناب صلاحی! برای ورود به این گفت وگو می خواهم از این نقطه شروع کنم که شما به عنوان شاعر و طنزنویس در هر دو زمینه «چهره» ای مطرح در جامعه و جامعه ادبی ایران هستید؛ اولین کاری که از شما در جامعه ادبی مطرح، پذیرفته و لاجرم مورد اقبال عموم قرار گرفت، طنز بود یا شعر؟**

مثل این که هر جفتش با هم بود! آن موقع من در نشریه «توفیق» چیزهایی می نوشتم با اسم مستعار که مورد توجه بود اما چون کسی نمی دانست که من آنها را می نویسم کیفی نداشت! یک بار در اتوبوس جوادیه - طبقه دوم - نشسته بودم و دو نفر در صندلی جلو «توفیق» می خواندند. من هم در آن شماره طنزی نوشته بودم به شیوه گزارشگران ورزشی، آن دو نفر مطلب را می خواندند و «هر هر» می خندیدند و من هم کلی کیف می کردم چون مطلب مال من بود! توی «توفیق» هرچه چاپ می شد، می گفتند: «توفیق این طوری نوشته»! نمی گفتند: «فلانی نوشته»! اولین شعرم که مطرح شد همان شعر معروف «عیادت» بود که در «خوشه ی «شاملو» چاپ شد. من این شعر را برای «شاملو» فرستادم یعنی دستی نبردم به دفتر نشریه یا «شاملو» دستی از من نگرفت! عنوان اولش هم «مرگ» بود. بعدها که «یادنامه شب های شعر خوشه» منتشر شد دیدم که «شاملو» این شعر را در آن کتاب آورده است. من در «شب های شعر خوشه» شرکت داشتم اما به عنوان شنونده. خیلی از شاعرانی که شعرشان در این «کتاب» آمده آنجا شعرخوانی نداشتند. مثلاً «سپهری» هم آنجا شعری نخواند اما شعرش در «یادنامه شب های شعر خوشه» آمده است. وقتی شعرم در «خوشه» چاپ شد خیلی خوشحال شدم چون آن موقع ما یک الف بچه بودیم و دیدم که کارم را تحویل گرفته اند! اما طنزم با مجله «دنیای سخن» وارد مرحله تازه ای شد. در واقع یک رسانسی برایش اتفاق افتاد. من پیش از انقلاب هم دو صفحه داشتم در «امید ایران» که اول با اسم «بپرت و پلا» چاپ می شد و بعد هم به نام «شاخ و شونه» که مالی نبود! بعد از انقلاب صفحات طنز «حالا حکایت ماست!» خب، خیلی مورد استقبال قرار گرفت. البته الکی گُل کرد خودمان نمی خواستیم، پیش آمد!

■ **در اینجا اجازه بدهید به نکته ای اشاره کنم که ظاهراً حاشیه ای اما بی تعارف برای اهل قلم حائز اهمیت است. وقتی کسی وارد عرصه ادبیات می شود، شاید یکی از آرزوهایش این باشد که روزی شعری، جمله ای، تکیه کلامی یا عبارتی از اوبر سر زبان ها بیفتد و توسط مردم، زمزمه شود. مثلاً «نیما» وقتی می گوید: «تو را من چشم در راهم»، شما می توانید از دهان هر بچه مدرسه ای نوجوانی هم این را بشنوید یا «شاملو» وقتی می گوید: «غم نان اگر بگذارد!» یا «سپهری» که می گوید: «آب را گل نکنیم»، یا وقتی «اخوان» می گوید: «هوا بس ناجوانمردانه سرد است»! یا فروغ: «تنها صداست که می ماند»، از شما هم جمله «حالا حکایت ماست!» شهرتی این چنینی دارد. حس شخصی تان در این باره که اول بار در صفحات طنز مجله ای «نخبه گرا» منتشر می شد اما ناگهان در بین مردم هم قبول عام یافت، چیست؟**

راستش این «جمله» قبلاً هم بوده، اما ظاهراً آمن اشاعه اش دادم! خب! همه چیز الکی است دیگر! به قول احمدرضا احمدی «دنیای ما دنیای حسن کچلی است»! یک کبوتری را ول می دهند، می رود فضله می اندازد روی کله یک کچل، می شود پادشاه! واقعاً این طور نیست که آدم تصمیم بگیرد مثلاً شاهکاری به وجود بیاورد و به وجود بیاید. آدم کار خودش را می کند؛ یکبار خوب درمی آید صد دفعه هم بد! نباید هیچ چیز را جدی گرفت باید رفت جلو و دید چه پیش می آید!

■ **شما متعلق به زمانه ای هستید که بی اغراق، عصر مشاهیر است. همه در کارشان موفق اند و چهره ای آشنا برای مردم. دهه های چهل و پنجاه از این نظر برای ما که متعلق به دهه های شصت و هفتاد و هشتاد بوده ایم و هستیم، حسرت برانگیز است. شما با این مشاهیر، اکثرشان و شاید همه شان حشر و نشر داشته اید. حالا «حکایت شما» با «آنها» چه بوده؟ اگر دوست دارید با «نصرت» شروع کنیم.**

شروع کنیم! بلاخره از یک جایی باید شروع کنیم من با «نصرت رحمانی» دمخور نبودم اما اولین برخوردم را تعریف می کنم برایتان، من در عمرم دو بار بیشتر «نصرت» را ندیدم. بار اول پیش از انقلاب بود - که تعریف می کنم - و بار دوم بعد از انقلاب بود که مرا سر بزرگداشتی گذاشته بودند برایش و تازه آنجا هم با هم، صحبتی نداشتیم. ماجرای دیدار اول برمی گردد به «فاکویا»؛ یک سازمانی بود آن موقع در ساختمان آلومینیوم در خیابان جمهوری فعلی - که حالا هم هست - به اسم «فاکویا»، که سازمان تبلیغاتی بود. آن موقع من در «توفیق» مطلب می نوشتم. یک روز زنگ زدند که فلانی بیا اینجا، می خواهیم که با ما همکاری کنی. من هم رفتم. وارد دفتر مدیر آنجا که شدم دیدم مدیر نیست اما «نصرت رحمانی» لم داده بود روی مبل. نگاهم کرد. گفت: «پسر! بیا اینجا ببینم!» آن موقع من یک قیافه درب و داغانی داشتم «حالا رفتم جلو، فکر می کنم که فکر کرده بود من سرایدار یا آبدارچی یا شاگرد مغازه آنجا هستم! گفت: «پسر! برو یک کبریت بخر!» سیگار دستش بود اما کبریت نداشت. من هم بدو بدو رفتم پایین و یک کبریت خریدم و آمد بالا. گفتم: «بفرمایید! اگر چیز دیگری هم احتیاج دارید که مشروع باشد و بشود تهیه کرد در خدمت حاضرم!»

■ **شما شناختید که نصرت رحمانی است؟**

آن سال ها عکس اش توی همه مجله های ادبی بود. مگر می شد کسی نصرت را نشناسد! توی همین اوضاع و احوال، مدیر مؤسسه وارد شد و شروع کرد با من روبوسی و احوالپرسی و رو به نصرت معرفی کرد که ایشان فلانی هستند! توی پرانتز بگویم که چند وقت قبل از این ماجرا، خود «نصرت» در مصاحبه ای از من اسم برده بود که صلاحی جزو شاعران جوان بااستعداد است! خب، «نصرت» بلند شد و سرم را بوسید و کلی عذرخواهی کرد. این مؤسسه به شاعران شعر سفارش می داد که مثلاً درباره کلاس های ماشین نویسی یا پودر لباسشویی شعر تبلیغاتی بگویند. فکر می کنم «نصرت» هم در آن شرکت همین کار را می کرد. البته من ادامه ندادم اما پول خوبی می دادند. مثلاً حق القلم به من، ۳۰۰ تومان پول دادند.

■ **سال...؟**

سال ۴۶ ـ ۴۷ بود و سیصد تومان پول زیادی محسوب می شد. آن موقع که من توی «توفیق» بودم ماهی ۳۰۰ تومان حقوقم بود و بعد شد ۴۰۰ تومان. بگذریم! از «نصرت» رفتیم به کجا؟!

■ **درباره «اخوان» چطور؛ چقدر او را از نزدیک می شناختید؟**

من در «توفیق» شعر طنزی ساخته بودم از روی شعر «لحظه دیدار» «اخوان» که «اخوان» به یکی گفته بود اگر فلانی را گیر بیاورم گوش هایش را می برم! شعر مشهور اخوان این طور بود: «لحظه دیدار نزدیک است/باز من دیوانه ام مستم/باز می لرزد دلم دستم/باز گویی در جهان دیگری هستم/های نیریشی صفای زلفکم را باد/های نخراشی به غفلت گونه ام را تیغ/آبرویم را نریزی دل! لحظه دیدار نزدیک است.» من این شعر را تبدیل کرده بودم به این: «گوشه دیوار نزدیک است/باز چاچی خورده ام مستم!/باز می لغزد به روی تکمه ها دستم!/باز در فکر دگر هستم...» بقیه اش یادم نیست. اما به هر حال شعر طنزی درباره آدمی بود که گوشه یک دیوار کلیه هایش به او فشار آورده بود!! من «اخوان» را پیش از انقلاب در مجامع ادبی و شعرخوانی ها از دور می دیدم اما بعد از انقلاب یک شب با حسین منزوی بودیم که از مجلسی بیرون می آمدیم و هم صحبت شبیه با «اخوان» در پیکان قراضه من که اگر نفروخته بود الآن می توانست جزو میراث فرهنگی کشور شود، چون تمام مشاهیر زمان، هر کدام حداقل یک بار سوار این پیکان شده بودند! به هر حال، برعکس ترسی که من داشتم «اخوان» گوش هایم را نکند! خیلی هم به من محبت داشت...

■ **در حوزه ادبیات طنز، از «ایرج پزشکزاد» هم خاطره ای در ذهن دارید؟**

«پزشکزاد» افتخار طنزنویسی ایران بود. پیش از انقلاب که «نادر نادرپور» مسؤول گروه ادب رادیو و تلویزیون بود یک بار خواست یک برنامه تلویزیونی بسازد درباره «دهخدا». سه تا برنامه ساخت: دهخدای شاعر دهخدای محقق و دهخدای طنزنویس. «متن» سومی را «ابوالقاسم پاینده» نوشت. در هر قسمت هم با چند نفر مصاحبه می شد. در «دهخدای طنزنویس» از «پزشکزاد» و من دعوت شد. برای مصاحبه. من هم کم سن و سال بودم و اینها بزرگان ما بودند. اصلاً می ترسیدم وقتی اینها را می دیدم! خجالت می کشیدم! هنوز یادم هست یک «چرند و پرند» قطع جیبی دستش بود و عصازنان داشت از خیابان جام جم می آمد بالا.

حدود سال های ۵۴ بود. خیلی خوش برخورد و خوش تیپ به نظر می رسید و تصویر دیگری که از او در ذهنم مانده این است که برای اینکه دو لنگه در آسانسور بسته نشود عصایش را می گذاشت لای در! با «نادرپور» هم خیلی رفیق بود.

■ **با نادرپور هم حشر و نشری داشتید؟**

آن سالها با نادرپور همکار بودم. در برنامه «ادب امروز». این برنامه تا بعد از انقلاب هم ادامه پیدا کرد؛ البته قبل از اینکه رفیق و همکار باشیم من توی مراغه که سرباز بودم شعر می فرستادم برای مجله «سخن» و بدون استثنا همه کارهایم هم چاپ می شد. آن موقع مسؤول صفحات شعر «سخن» نادرپور بود. خب! خیلی بود که شاعری با آن میزان شهرت، شعرهایی را که از شهرستان می رسید در نشریه معتبری مثل «سخن» چاپ کند. «شاملو» هم همین طور بود. یادم هست یک بار به اتفاق «پرویز شاپور» رفته بودم دفتر «خوشه»، «شاملو» کاغذی را از کشو درآورد و گفت: «این شعر را یک شاعر بسیار معروف و بزرگ فرستاده که چون بسیار مزخرف است با اجازه تان پاره می کنم!» از وسط جرش داد و ریخت توی سطل آشغال! بعد داستانی را نشانمان داد، گفت: «اصلاً نوسنده اش را نمی شناسم از یک ده کوره ای از استان فارس فرستاده اما چون داستان خوبی است هم چاپش می کنم، هم اسمش را می گذارم روی جلد!»

■ **کار مطبوعاتی را از چه سالی شروع کردید؟**

سال ۴۵

با کدام نشریه؟

«توفیق»!

■ **آقای صلاحی شما از نویسنده های قدیمی توفیق بوده اید و می دانیم که به هر حال ورود به نشریه پرآوازه ای مثل «توفیق» در دهه چهل باید دشوار بوده باشد؛ موفقیت «توفیق» در آن زمان و عدم تکرار آن موفقیت ماندگار در سالهای بعد و نشریات دیگر، حاصل چه امتیازاتی بود؟**

«توفیق» هم میان مردم توفیق داشت هم میان روشنفکرها. یکی از علل توفیق اش هم این بود که واقعاً مستقل بود. تا آنجا هم که می توانست حرف دل مردم را می زد. از همه مهمتر این که به شدت مردم را می خنداند! بعد هم یک عده آدم درجه یک داشتند. خود «حسن توفیق» یک کاریکاتوریست درجه یک بود. می رفت گوشه خیابان ساعتها می نشست ودقت می کرد در رفتار و کردار رهگذران و از همین رفتار و کردار برای مجله طرح می زد. آنجا کاریکاتوریست هایی بودند مثل غلامعلی لطیفی، درمبخش، ایرج زارع وعربانی که تازه کارش را شروع کرده بود. خیلی از طنزنویس ها و کاریکاتوریست ها کارشان را از «توفیق» شروع کردند؛ مثل یک مکتب طنز بود. بعد از انقلاب هم بقایای این مکتب، بدل شد به نشریات دیگر...

■ **مثل «گل آقا» و مجله اش...**

بله! «صابری» هم از دل توفیق درآمد. «صابری» خیلی دلش می خواست که الگوی «توفیق» را در پیش بگیرد؛ هم هفته نامه منتشر کند، هم ماهنامه، هم سالنامه و تبدیل شود به یک مؤسسه که البته شد!

■ **اما چرا نشریات طنز بعد از «توفیق» موفقیت آن را تکرار نکردند؟**

اول به خاطر مستقل بودنش و دوم به این خاطر که شوخی هایش واقعاًمی توانست مردم را بخندانند، اینها به نظرم عوامل عمده موفقیت «توفیق» بودند که به خصوص عامل دوم به نظر می رسد در نشریات بعدی به آن شکل اجرا نشد. «توفیق» به دنبال «طنز آشکار» بود و نه مثل فرضاً طنز «بهرام صادقی» - که «طنزی پنهان» بود و من همیشه حسرتش را می خورم - مردم با «طنز آشکار» سریعاً ارتباط برقرار می کنند. نمونه «طنز آشکار» را شما پس از انقلاب در نشریه «آهنگر» می بینید...

■ **منظورتان «جلنگر» است؟**

شماره اولش به اسم «جلنگر» درآمد و از شماره دوم به اسم «آهنگر» منتشر شد. با این که هفت، هشت شماره بیشتر در نیامد اما روش طنزپردازی اش مورد توجه قرار گرفت. کاریکاتوری زده بود آن موقع که عده ای می رخندند دفتر نشریات و نویسنده ها را می زدند؛ چون آن موقع نشریات، به جای آدرس صندوق پستی را درج می کردند، کاریکاتور این طور بود که عده ای با چوب دارند یک صندوق پستی را له و لورده می کنند!

■ **درباره نشریه طنز «پهلول» چه نظری دارید؟**

کدام «پهلول»؟

■ **پهلولی که سال ۵۸ ـ ۵۹ منتشر می شد...**

دوره مشروطه هم «پهلول» داشتیم با این حال باید بگویم که «پهلول» بعد از انقلاب خوب بود اما نه در اندازه های «توفیق». «توفیق» از «۱۳۰۱» تا «۱۳۵۰» در سه دوره منتشر شد. خب در دوره ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، ما نشریات طنز موفق نظیر «بابا شمل» یا «جلنگر» افراشته را هم داشتیم اما «توفیق» چیز دیگری شد.

■ **توفیق «توفیق» آن بود که هم مردم برایش احترام قائل بودند هم روشنفکران.**

دقیقاً؛ صفحه آخر «توفیق» اختصاص داشت به نظر مشاهیر درباره این نشریه. در آن صفحه طنز دکتر زرین کوب، دکتر محجوب، غلامرضا تختی و دکتر شریعتی منعکس شده بود. بله! فرهیختگان جامعه هم نظر مثبت داشتند.

■ **درباره حزب اختصاصی «توفیق» هم می توانید توضیح بدهید؟ همان حزب معروف به «خران»!**

پیش از انقلاب دو حزب فرمایشی درست شده بود: حزب «مردم» و حزب «ایران نوین». «توفیق» در مقابله با این دو حزب، حزب «خران» را پیشنهاد کرد که خیلی هم محبوب شد! یک کارت شناسایی هم داشت که سبزرنگ بود به رنگ علف و یونجه! بعد روی کارت شناسایی که می نویسند آقا یا خانم، آنها می نوشتند نره خر یا ماچه خر! هر کس که می خواست عضو شود باید «سند خریت» ارائه می داد و این سند باید در کمیته «خربگیری» بررسی می شد! گر رأی می آورد، طرف می آمد عضو می شد!

■ **هیأت رئیسه چه کسانی بودند؟!**

یک عده ای بودند دیگر!

■ **نمی خواهید اسم ببرید؟**

یک عده ای بودند! خود من از اعضای اولیه بودم. روی کارت عضویت ام نوشته شده بود: «خر شماره ۱۴»! نمی خواهم اسم ببرم چون ممکن است خوشش نیاید...

■ **شنیده ام از «بزرگان اهل تمیز» خیلی ها بوده اند!**

بله! خیلی ها بودند. البته رجال سیاسی نمی توانستند عضو شوند چون آنها «آدم» بودند یعنی حقه باز بودند! آدم های ساده و صادق «خر» بودند! «آدم»ها را توی حزب راه نمی دادند! دو روز را هم در سال جشن می گرفتند؛ روز جهانی خر و سالروز تأسیس حزب خران را! روز «سبزده به در» روز جهانی خر بود که اعضا از شهرستان ها می آمدند و می رفتیم پونجه زارهای اطراف تهران و آنجا جشن برگزار می شد. به کسی هم که به بهترین سند خریت را ارائه می داد، هم وزن اش جو جایزه می دادند! یک ترازوی گنده ای را از درختی آویزان می کردند و برنده را در یک کفه می نشاندند و در کفه دیگر، هم وزن اش جو می ریختند!

■ **بالاخره هم دلیل تو «قیف، رفتن «توفیق»، چاپ کاریکاتوری از نخست وزیر وقت بوده انگار؟**

دلایل زیادی داشت. خب، فشارهای دولت هم زیاد شده بود. دیگر سوژه ای نمانده بود مگر ستاره های سینما و ورزشکاران. هر چه هم به اشاره حرف می زدیم باز هم می آمدند یقه مان را می گرفتند. یاد حرفی از دکتر براهنی افتادم که به طنز می گفت: «ما قبل از انقلاب می خواستیم طوری شعر بگوییم که مردم بفهمند اما حکومت نفهمد. نمی شد! حکومت می فهمید اما مردم نمی فهمیدند!»

■ **برگردیم به حوزه شعر؛ شعر معروفتان «پیاده شیم هلش بدیم، چرخ ستاره پنچره»! چطور کلید خورد و این طور بین مردم جا باز کرد؟**

توی «توفیق» ما شعر تنبکی با وزن ضربی کار می کردیم که زبانش هم شکسته بود؛ من از این امکان استفاده کردم تا شعر جدی بگویم. اولین بار هم این شعر در یک نشریه دانشجویی دانشگاه تهران به شکل کپی و دست به دست منتشر شد و سر زبانها افتاد. دانشجوها استقبال کردند. حتی شنیدم که این شعر در زندانهای سیاسی زمان شاه به شکل سرود، گاهی توسط مبارزان خوانده می شد. گویا سواک از جیب یک اعدامی هم، کاغذی به دست آورده بود که این شعر رویش نوشته شده بود. یک بار هم از طرف مؤسسه نشر آثار دکتر شریعتی دعوتم کردند و رفتیم آنجا. کلی احترام و عزت و بعد گفتند که توی یادداشت های دکتر شریعتی یک شعری پیدا کرده اند که تا مدتها فکر می کردند مال شریعتی است اما بعداً کاشف به عمل آمده که مال بنده است!

■ **همین شعر بود؟**

بله! همین شعر بود.

■ **شما در «گریه در آب» یا بخشی از شعرهای دهه شصت تان تجربه هایی در شعر داشتید که هم نخبه ها، هم مردم را جذب شعرتان کردید. فکر نمی کنید که می شد این سویه را حفظ و برای جذب بیشتر عامه مردم به شعر از آن استفاده کرد؟**

من گاهی شعر شکسته کار کرده ام! گاهی غزل. مدتی هم سفیدکاری کردم یعنی شعر سفید کار کردم! بله! حق با شماست باید این ارتباط را حفظ کرد. من آنچه را که می توانم انجام می دهم بقیه اش گردن زمانه و شعر و استعداد من!

■ **به عنوان طنز آماده چه برایمان دارید؟**

کم حواسی من اغلب باعث تولید حوادث طنزآلود می شود. همین یک هفته قبل، دوستی دعوتم کرده بود گوهردشت کرج. من هم هر وقت کرج می روم، گم می شوم. این بار هم گم شدم. بعد خانه ای را پیدا کردم به خیال اینکه خانه دوست ماست! زنگ زدم. در باز شد و رفتم تو. رفتم طبقه دوم، دیدم در باز است. شما بودید چه کار می کردید؟ رفتم داخل آپارتمان. یک دفعه یکی گفت: «ببخشید شما؟» گفتم: «ببخشید شما؟» گفت: آقا! شما وارد خانه من شده اید، سؤال هم می کنید!» معلوم شد که بیچاره، همان موقع منتظر کسی بوده، زنگ که زده ام بدون پرس و جو در را باز کرده!

یک بار هم در اکباتان، دوست موسیقیدانی دعوتم کرده بود، من هم سبد گلی گرفتم و رفتم زنگ را زدم. توی اکباتان هم که خانه ها شبیه هم اند. در باز شد و رفتم بالا. یک نفر در آپارتمان را باز کرد خیلی آراسته و دعوت کرد که بفرمایید! سبد گل را هم گرفت و گذاشت کنار بقیه دسته گل ها و ما هم نشستیم پهلوی بقیه مهمانها، ده دقیقه ای نشستم و دیدم از رفیق مان خبری نیست، گفتم: «ببخشید آقای فلانی کجا هستند؟» همان کسی که در را باز کرده بود، گفت: «مگر شما با چه کسی کار داشتید؟» مشخص شد که آن شب، مجلس جشن بوده در آن خانه و صاحب خانه هم همه مهمانها را نمی شناخته! بلند شدم و با خجالت گفتم: «ببخشید! لطفاً دسته گل را می دهید چون این وقت شب گل فروشی نمی شود دیدید! کردما!». از پرویز شاپور هم ماجرایی در ذهنم هست که بد نیست بگویم. همان سالهای دهه چهل یک بار توی دفتر «توفیق» بودیم. باران شدیدی هم می آمد. آن موقع جوادیه می نشستم و اتوبوس ها هم تا ساعت ۸ شب کار می کردند. من عجله داشتم که سریع تر بزنم بیرون؛ چون در غیر این صورت باید از چهارراه استانبول تا جوادیه پیاده می رفتم. پرویز شاپور گفت: «کجا؟ باش! می رسانمت.» گفتم: «وسیله داری؟» گفت: «بله! جنز دارم!» طنزی هم از مفتون امینی بگویم. می دانید که مفتون اوایل شعر کلاسیک می گفت و بعد به شعر بی وزن روی آورد؛ یک بار از او پرسیدند: «استاد! چرا این اواخر شعر بی «وزن» می گویی؟» گفت: «پیر شده ام، دیگر چیزهای سنگین نمی توانم بلند کنم!»

■ **از آثار طنزنویسان جوان به آثار چه کسانی علاقه بیشتری دارید؟**

البته چندان هم جوان نیستند: زرویی نصرآبادی، ظریفی و رضوانی! حتماً کسان دیگری هم هستند اما آنقدر خودشان را نشان نداده اند که من ببینم! البته این آخری را شوخی کردم. نتوییسید! ممکن است جدی بگیرند و دلگیر شوند.